

قیصر امین پور به روایت همسرش

به مناسبت دوم اردیبهشت، سالروز تولد شاعر

آن لحظه در نهایت

ایثار فنواتی

دو سال پیش در یکی از همین روزهای بهار قرار بر این شد تا روایتی از زندگی نامه قیصر امین پور نوشته شود؛ روایتی براساس گفت‌وگویی با همسر ایشان، خانم زیبا اشراقی و دیگر دوستان نزدیک، درباره شاعری که در آن روز نامبارک در آبان‌ماه ۸۶ خیلی‌ها برایش سیاه‌پوش شدند. تا به امروز هیچ‌کدام از نزدیکان او درباره جزئیات زندگی‌اش حرفی نزده‌اند. زیبا اشراقی اما امین‌ترین و نزدیک‌ترین فرد به قیصر امین پور بود که می‌توانست درباره او بگوید. او هفده سال با قیصر زندگی کرده بود و در سخت‌ترین روزهای زندگی قیصر کنارش بود. زیبا اشراقی، همسر همیشه ساکت قیصر امین پور، در تمام این سال‌ها ترجیح داده بود سکوت کند و به غیر از روزهای اول بعد از فوت قیصر هیچ متن یا گفت‌وگویی درباره او انجام نداده بود. اولین جلسه گفت‌وگو در اردیبهشت همان سال در خانه او انجام شد. بعد از آن چهار جلسه گفت‌وگوی چندین ساعته به فاصله‌های مختلف برگزار شد و تا آنجایی که زمان اجازه داد زیبا اشراقی درباره زندگی قیصر امین پور گفت: زنی آرام و مهربان که بین گفت‌وگو با نفس‌های عمیق و مکث‌های گاه طولانی بغضش را فرو می‌داد، به نک‌تک جملاتی که می‌گفت فکر می‌کرد و همه تلاشش را کرد تا برای اولین بار تصویر درست و روشنی از قیصر امین پور به‌عنوان یکی از مهم‌ترین و تاثیرگذارترین چهره‌های تاریخ ادبیات معاصر ایران نشان دهد.

متنی که در ادامه می‌خوانید براساس چندین ساعت گفت‌وگو با خانم اشراقی، به شکل روایت تنظیم شده است.

قیصر منتظر بود. در یک سفیدی بی‌پایان منتظر بود ماشین بیاید و سوارش کند. ظاهرش منظم بود. پیراهن چهارخانه اتوکشیده با کت و شلوار تیره پوشیده بود. کتتش را روی دستش انداخته بود و منتظر بود برود. به سمت من خیره شده بود. منتظر اشاره‌ای یا شاید هم تماشایم می‌کرد. روزهای اول خواب قیصر را این‌طور می‌دیدم. در یک سفیدی بی‌پایان. یا در صحرا و گندم‌زار. شبیه تصویرهایی که از کودکی‌اش برایم تعریف کرده بود یا در نوشته‌هایش خوانده بودم. تصویری دور و غیرقابل دسترس که حالا فقط درباره‌اش حرف می‌زنیم و نمی‌توانیم حسش کنیم. دقیقا شبیه تصویری که از کودکی خودم در ذهنم است. شبیه قصه‌ها. به همان شکل دور و رویایی. هنوز هم خواب قیصر را می‌بینم. در لحظه‌های آخر خواب و نزدیک به بیداری به خوابم می‌آید. شاید هم به این دلیل که خواب آن لحظه‌ها یادم می‌ماند. نمی‌دانم. آخری‌اش را اتفاقا همین چند شب پیش دیدم. یک لباس خیلی

مرتب مشکلی پوشیده بود. سر حال بود. روزهای اول بعد از رفتن که به خوابم می آمد در خواب‌هایم با هم خیلی حرف می‌زدیم. نه این که دل خوری‌ای باشد. اما این بار انگار حرف‌مان نمی‌آمد. فقط به هم‌دیگر نگاه می‌کردیم. یا شاید هم من زیاد حرف نمی‌زدم. مثل روزهای اول آشنایی که من ساکت بودم و او مدام حرف می‌زد و سؤال می‌پرسید. آن موقع قیصر از سکوت‌های من خیلی شکایت می‌کرد. در خواب ولی شکایتی نداشت. کمی که گذشت دیگر در خواب هم مانند بیداری با هم حرف می‌زدیم. به خوابم می‌آمد و مثل گذشته آن قدر درباره مسئله‌ای که پیش آمده بود حرف می‌زدیم که وقتی بیدار می‌شدم آن مشکل در ذهن من دیگر حل شده بود. دیگران هم خوابش را زیاد می‌دیدند. حتی از قول او برایم پیغام می‌آوردند. الان ولی کم‌تر خوابش را می‌بینم. خیلی گرفتار زندگی شده‌ام. شاید اگر وقت بیش‌تری برای خوابیدن داشته باشم، بیش‌تر خوابش را ببینم! هر بار که خوابش را می‌بینم حتما یادداشت می‌کنم. همه جزئیاتش را یادداشت می‌کنم تا از ذهنم نرود. وقتی می‌نویسم و می‌گذارم در کنار بقیه یادداشت‌ها خاطر جمع می‌شود که هست. وجود دارد. نه اینکه غبطه بزرگی در زندگی داشته باشم. اما بالاخره چیزهایی سراغ آدم می‌آید که ای کاش آن حرف را زده بودم و یا آن کار را نکرده بودم. الان که فکر می‌کنم می‌بینم بیش‌تر آن ای کاش و اگرها به روزهای بعد از تصادف برمی‌گردد. ما در هفت سال بعد از تصادف آن قدر توی شوک بودیم که اصلا باور نمی‌کردیم که بلایی سرمان آمده است. این بلا و گرفتاری و دردها را هر روز و هر ثانیه می‌دیدیم، ولی حالی‌مان نبود که فاجعه دردناکی اتفاق افتاده است. سال‌های اول که اصلا متوجه نبودیم خیلی قضیه جدی است. من فکر می‌کردم بالاخره این هم گرفتاری‌ای است. می‌گذرد و تمام می‌شود. اما از این خبرها نبود. تمامی نداشت. تا یک صبح خیلی زود در آبان ماه که بالاخره تمام شد.

آبان عقد کردیم. آبان سال ۶۹. باور نمی‌کرد که من تصمیمم را همان روز اول آشنایی گرفته‌ام. فکر می‌کرد این بار بی‌گدار به آب زده است چون خودش را زود لو داده و خیلی زود ابراز علاقه کرده است. می‌گفت تو با خودت دو دوتا چهارتا کرده‌ای و دیده‌ای دیگر این شکار به دام افتاده و حالا دیگر لازم نیست زحمتی بکشی. برای همین زیاد صحبت نمی‌کنی یا سؤال‌ها و صحبت‌های مرا جدی نمی‌گیری! خیلی وسواس داشت. می‌گفت باید درباره همه مسائل بعد از این هم الان صحبت کنیم. ولی من بعد از سه چهار جلسه‌ای که با هم حرف زدیم، از او و از تصمیم خودم مطمئن شده بودم. برای همین ماجرا را با خانواده‌ام در میان گذاشته بودم. اگر دست قیصر بود حالا حالاها سؤال داشت. خیلی‌ها فکر می‌کنند شاعرها آدم‌های احساسی هستند و اصلا با عقل و منطق برنامه‌های زندگی‌شان را نمی‌چینند. او اما درست برخلاف این تصور عمومی از شاعر بود. آن قدر جزئیات زندگی برایش مهم بود که من ندیده بودم برای آدم‌های معقول و منطقی و معمولی دور و برم مهم باشد. می‌خواست مرا دقیقا همان طوری که هستم بشناسد. وسواس که می‌گویم منظورم این است. می‌خواست همه چیز را بداند و از کنه فکر و احساس من البته درباره خودش و حتی از گذشته و حال من اطلاع داشته باشد. به همین دلیل درباره همه موقعیت‌هایی که ممکن است در آینده پیش بیاید هم از من مو به مو سؤال می‌کرد. گاهی برای این که من لب

باز کنم و چیزی بگویم اشاره‌ای به بعضی ماجراها می‌کرد. نزدیک‌های عقد یک بار خیلی عصبانی شد. گفت این قدر آدم‌های مختلف دور و برم بودند و به انحنای مختلف توجه مرا طلب می‌کردند و من غرورم اجازه نمی‌داد توجهی به آن‌ها بکنم و حالا این‌طور گرفتار شده‌ام! گرفتار را هم با ایهامش به کار می‌برد. این طبیعی بود و من هم می‌دانستم بالاخره قبل از من اتفاق‌هایی افتاده بود. شاید خیلی‌ها در موقعیت‌های مختلف امید داشتند ارتباطی بین‌شان شکل بگیرد و نگرفته بود. خیلی‌ها به صورت‌های مختلف توجه او را طلب کرده بودند و اجابتی نشنیده بودند. به‌هرحال خیلی اتفاق‌ها افتاده بود قبل از حضور من در زندگی او که من با آن که به‌طورطبیعی متوجه بسیاری از آن‌ها بودم اما خیلی هم کنج‌کاوی نمی‌کردم. قیصر گاه‌گذاری به این‌ها اشاره‌هایی می‌کرد تا من حواسم جمع‌تر باشد. البته هیچ تاثیری نداشت. چون من مغرورتر از این حرف‌ها بودم.

در خواب‌هایم اما هیچ‌وقت مغرور نیستم. نشسته‌ایم یک گوشه‌ای و آرام‌آرام باهم حرف می‌زنیم. من و قیصر باهم حرف زیاد می‌زدیم. بعدها را می‌گویم که دیگر زبان باز کرده بودم و برخلاف آن اوایل که قیصر حرف می‌زد و من شنونده بودم این بار دیگر من بیشتر حرف می‌زدم. در آغاز آشنایی‌مان قیصر مدام از من سؤال می‌پرسید. می‌خواست راهی به درونم پیدا کند. بفهمد من چه شخصیتی دارم و در آینده چه طور زندگی خواهم کرد و مادیات چه قدر برایم اهمیت دارد. ارتباط با فامیل چه طور باید باشد. می‌خواست بداند مثلاً با پدرش چه طور برخورد خواهم کرد. انگار او چند بار زندگی کرده بود و از همه مشکلات یک زندگی معمولی خبر داشت. نگران اختلاف نظرهای سطحی و دعوای تکراری بود که در زندگی‌های اطرافش زیاد دیده بود که سر چیزهای الکی به راه می‌انداختند. می‌خواست از این بابت خیالش راحت باشد که ما گرفتار این مسئله‌های تکراری نمی‌شویم. من اما اصلاً به این چیزها فکر نکرده بودم که می‌خواهم شب نان و پنیر بخورم یا چلوکباب. یا این که در این شوک فرهنگی و ارتباط دو خانواده از دو جغرافیا و فرهنگ متفاوت چه رفتاری خواهم کرد. یا دقیقاً چه توقعی از زندگی آینده‌ام دارم. می‌گفت یک نفر در فامیل‌تان را مثال بزن که زندگی‌اش برایت ایده‌آل است. من هم تا به حال به کسی به عنوان الگو در فامیلم فکر نکرده بودم و اصلاً آن قدر ایده‌آل‌های عجیب و غریب داشتم که فکر می‌کردم زندگی من جور دیگری باید باشد و شبیه هیچ‌کدام از این آدم‌های دور و برم نیست یا نخواهد بود. برای همین یا سکوت می‌کردم یا پاسخ روشنی نمی‌توانستم بدهم. او اصرار داشت مرا با کسی که به عنوان الگوی واقعی از میان آدم‌های دور و برم معرفی می‌کنم بیشتر بشناسد. اما من خیلی کم حرف می‌زدم شاید به این دلیل که هیچ تبحری در این که استدلال کنم یا تصویری از زندگی آینده‌ام بدهم نداشتم. برای همین سکوت می‌کردم و قیصر از این کم‌حرفی و سکوت من خیلی گله داشت. گاهی فکر می‌کنم شاید بهتر بود آن وقت‌ها که می‌گفت چیزی بگو، بیشتر حرف می‌زدم. بالاخره حسرت‌هایی به سراغ آدم می‌آید. شاید اگر بیشتر حرف می‌زدم، بهتر بود! گاهی عصبانی می‌شد و می‌گفت یادت باشد این لحظه‌ها را داری خراب می‌کنی. ولی ای کاش من بلد بودم در این

موقعیت غیرمنتظره و غافل‌گیر کننده بیشتر حرف بزنم و آن لحظه‌های ناب و نایاب را هدر نمی‌دادم! اصلاً نمی‌دانم چرا با این که آدم کم حرفی نبودم جلوی او کم می‌آوردم و حتی یک سره سکوت می‌کردم! اصلاً شنیدن حرف‌های او زیباترین کار عالم بود و او از فروتنی یا دیرباوری و همان وسواس عجیبی که داشت این استدلال را از من قبول نمی‌کرد! استدلالی که مکتوبش می‌کردم. چون به‌رحال مجبور شده بودم حرف‌هایم را بنویسم تا کمتر ناراحتش کنم و این‌گونه سکوت‌هایم را جبران کنم.

من قیصر را نمی‌شناختم. اسمش را زیاد شنیده بودم. اما خودش را ندیده بودم. حتی در سال‌های نخست دانشجویی که شعرهایی هم از او سر زبان بسیاری از دانشجویها بود و فکر می‌کردم آدم سن و سال گذشته‌ای باید باشد. در سال‌های آخر دانشگاه در یکی دوتا از کلاس‌ها مثل صائب یا نقد ادبی و برنامه‌ی ادبی دانشجویی، قیصر را در حال شعرخوانی دیدم. یک روز یکی از بچه‌های خوابگاه گفت قیصر فردا در برنامه‌ای در دانشکده‌ی الهیات شعرخوانی دارد. با این که سال چهارمی بودم اما رویم نمی‌شد بروم و از خودش بپرسم. شهرستانی بودم و خیلی رویم باز نبود. من و یکی از دوستانم یک نفر را واسطه کردیم تا از او بپرسد! معلوم شد خبر درست است اما او در آن برنامه شرکت نمی‌کند. گویا بعد از این گفت‌وگوی غیرمستقیم بود که ایشان به گفت‌وگو با من علاقه‌مند شده بود و بالاخره باب صحبت و آشنایی را باز کرد!

باهم آشنا شدیم و قیصر از من خواست تا برای مجله‌ی سروش نوجوان مطلب بنویسم. بعد قیصر خیلی با احتیاط درخواستش را برای آشنایی بیش‌تر مطرح کرد. خیلی با احتیاط و غیر صریح! شاید به این دلیل که من از همان ابتدا این برداشت را نکنم که همه چیز قطعی است. ممکن بود در آشنایی بیش‌تر، من آن کسی نباشم که او دنبالش است. اما شَمّ دخترانه‌ام می‌گفت که اتفاقاتی دارد می‌افتد.

بعضی وقت‌ها خواب آن روزها را می‌بینم. ساعت‌ها در خیابان‌ها راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم. در خواب نمی‌دانم در کدام خیابان و یا کدام شهریم. یک روز ممکن بود شش ساعت راه برویم و حرف بزنیم. اولین هدیه‌ای که قیصر به من داد در یکی از همین خیابان‌گردی‌ها بود. یک حافظ چهار رنگ خوش‌خط با طرح‌های میناتور. همان روز یک فال گرفتیم. یادم نیست کجا نشسته بودیم. من فال را باز کردم. غزل بی‌نظیری آمد: همای اوج سعادت به دام ما افتد/ اگر تو را گذری بر مقام ما افتد. از نیتم پرسید! می‌خواست ببیند حافظ از دل من پیامی برایش آورده است؟ نیازی نبود من از نیت او هنگام گشودن حافظ سؤال کنم. حافظ سؤال مرا شنیده و پاسخم را داده بود. با این همه سربه‌سر هم گذاشتیم سر این که فال نیت کدام‌مان بود. اصلاً همان لحظه‌ی اول گم کردیم کدام‌مان قرار بود نیت کند. هنوز هم یادم نمی‌آید. هرچند سال‌های زیادی در سایه مرگ زندگی کردیم اما به‌رحال همای اوج

سعادت نیت من بود حتی اگر قیصر در آن زمان باورش نشد. بالاخره با همه سخت‌گیری‌ها و وسواس‌ها، او پا پیش گذاشت.

قیصر که پا پیش گذاست من با خانواده‌ام در میان گذاشتم. اولین بار که حرف قیصر را در خانواده مطرح کردم خیلی بدشان نیامد و مخالفتی نکردند. ولی وقتی جزئیاتی مثل این که سنش سی‌ودو سال است و اهل جنوب است مطرح شد، خیلی روی خوش نشان ندادند. بین خواهرها و برادرهایم من اولین کسی بودم که دانشگاه آمده بودم. ما هفت خواهر و برادریم. دو خواهر بزرگ‌تر از من هستند. دو خواهر و دو برادر هم بعد از من. خواهر بزرگم به‌طور معمول و سنتی ازدواج کرده بود. یک تاجری آمده بود خواستگاری و بعد هم مراسم معمول. شوهر خواهر دومم هم پدرش روحانی بود و با پدر من دوست بودند. خانواده‌ها تصمیم گرفتند و آن‌ها ازدواج کردند. ولی ما خودمان همدیگر را انتخاب کرده بودیم. همین باعث دودلی و نگرانی خانواده‌ام شده بود. نه این که مخالف باشند. ولی راه دور از شمال به جنوب و این که تا به آن موقع در خانواده ما ازدواجی به این شکل انجام نشده بود، باعث شده بود کمی مردد شوند.

اولین بار که قیصر همراه پدرش به خانه‌مان آمد، همه تردیدهای پدرم برطرف شد. چون مسیر دور بود، دو بار بیشتر نیامدند. اول بار که آمدند. ما اصلاً بلد نبودیم چه کار باید بکنیم. یعنی من بلد نبودم! برای همین من حتی نرفتم با آن‌ها سلام و علیک کنم. بعد از این که آمدند و رفتند، قیصر گفت من این همه راه آمده بودم تو را ببینم و تو حتی از پشت پنجره هم به استقبالم نیامدی! در اصل جلسه خواستگاری جلسه دوم بود که با دو سه نفر از اقوام آمده بودند. خواستگاری خیلی هم راحت پیش رفت. از نظر روحی در این جلسه به او خیلی سخت گذشت. نمی‌دانم این را کسی دیگر گفت یا خودش برایم تعریف کرد که وقتی بزرگ‌ترها درباره مهریه حرف می‌زدند او مدام با گل‌های قالی بازی می‌کرد. عقدکنان ما دو روز بعد از همین حرف‌ها بود. یک روز آب‌ان. و با عجله رفتیم خرید عروسی و حلقه و همسایه‌ها را خبر کردیم و جشن کوچکی برگزار شد. سر عقد همه‌اش با هم حرف می‌زدیم. ادامه همان صحبت‌های طولانی بود. همه می‌گفتند به هم چه می‌گویید. ندیده بودند عروس و داماد این قدر با هم حرف بزنند. رابطه‌مان برای دیگران عجیب بود. اگر بخواهم به کسی توصیه‌ای کنم، از آن توصیه‌های مادرانه، شاید این باشد که کسی را این قدر دوست نداشته باشید که نبودنش خیلی وحشتناک باشد و زندگی بدون او برایتان بی‌معنی شود. البته من این را به دخترم نمی‌گویم. نمی‌شود این‌ها را به آیه گفت. سخت است.

برای من و قیصر شروع زندگی خیلی سخت نبود. بزرگ‌ترها که قرار عقد را گذاشتند، قرار شد عروسی را شهرپور سال بعدش در گتوند بگیریم. من شمال بودم که قیصر تدارک عروسی را دید. اتوبوسی آمد شمال و هم، فامیل با هم رفتیم جنوب. قیصر هم بود. اما نمی‌دانم چرا هیچ چیزی از آن سفر اتوبوسی یادم نیست. اگر عکسی که برای صبحانه در خرم‌آباد نشسته‌ایم نبود، اصلاً این سفر یادم نمی‌ماند. که تازه من هم در آن عکس نیستم و فقط مردها دور هم نشسته‌اند. فقط لحظه‌ای که با چادری نخ‌ی با طرح‌های کرم و مشکی از در خانه بیرون آمدم سوار اتوبوس

شدیم، یادمانده است. خیلی عجیب است که چیز زیادی از این مسافرت طولانی یادمان نمی‌آید. شاید آن روزها برخلاف سال‌های بعد از تصادف آن‌قدر خوش گذشته که جزو عمرم به حساب نمی‌آید. برای روز عروسی رفتیم آرایشگاهی در دزفول. آرایشگاه خوبی بود ولی عروس‌ها را خیلی بد درست می‌کرد! عروسی عجیبی بود. فقط گرد و غبار فضا یادمان است. آن‌موقع حیاط خانه پدر قیصر خاکی بود و انگار اهل گتوند همه آمده بودند داخل این حیاط. خیلی شلوغ بود. عکس‌های آن روز همه تار شده‌اند. چون عکاس حرفه‌ای نداشتیم برای مراسم. دو سه روز بعد فامیل و پدر و مادرم با همان اتوبوس به شمال برگشتند و ما هم آمدیم تهران. اول مهر بود. قیصر دکتری‌اش شروع می‌شد و من هم می‌خواستم برای فوق‌لیسانس بخوانم و قرار بود در مدرسه‌ای هم مشغول به تدریس شوم. از جنوب که برگشتیم رفتیم داخل خانه جدیدمان. خانه‌ای اجاره‌ای و جمع‌وجور با کفی که پستی و بلندی داشت و یک موکت قرمز نه چندان نو هم کف آن پهن بود.

خانه اولمان آپارتمانی کوچک با دو اتاق تودرتو در مجیدیه جنوبی که خیلی شیک و نو نبود. یادمان نمی‌آید صاحب‌خانه رنگی به دیوارها زده بود یا نه. ما هم نتوانستیم کاری برای بهتر شدن خانه انجام دهیم. یک روز قیصر با دوستی رفتند و دو تکه موکت خریدند و روی موکت‌های قبلی پهن کردیم. یک ماه طول کشید تا جهیزیه از شمال برسد. پدرم درگیر کشاورزی بود. شاید هم فکر نمی‌کرد عروسی سر موعد برگزار شود. برای خانواده‌ها که یکی شمال بود و یکی جنوب همه چیز خیلی برنامه‌ریزی شده نبود. فقط خودمان می‌دانستیم که سر همان تاریخ معین عروسی برگزار می‌شود. برای همین هم یک ماه اول خودمان بودیم و یک خانه خالی. تا وسایل از شمال برسد یک روز با قیصر رفتیم یک دست بشقاب ملامین خریدیم. یک گاز پیک‌نیک هم داشتیم که یادمان نیست صاحب‌خانه به ما داده بود یا آن را هم خریدیم.

روی گاز پیک‌نیک کوکو سبزی و برنج می‌پختم. کوکو سبزی خوب درست می‌کردم و قیصر هم خیلی این‌طور نبود که بگوید این را می‌خورم و آن را نمی‌خورم. ذائقه‌اش یک‌طور جوانانه‌ای مانده بود. عاشق فست‌فود و سس زیاد و غذاهای تندوتیز بود. بعد از تصادف و بیماری‌های مختلف، پرهیز غذایی خیلی برایش سخت بود. عشقش این بود مرغ سوخاری با سس فراوان و نوشابه مشکی بخورد. عاشق نوشابه بود، فقط هم مشکی. بعد از تصادف و پیوند کلیه ناچار بود پرهیز کند، اما باز هم یک جرعه هم که شده از نوشابه می‌خورد.

قیصر چندان اهل آشپزی نبود. ممکن بود یک وقت‌هایی از او بخواهم حواسش به برنج یا خورش باشد. وقتی که پای گاز می‌ایستاد، بیش‌تر از همیشه باهم حرف می‌زدیم. خیلی بادمجان دوست داشت. آن‌ها را خیلی نازک از طول می‌برید. هر بادمجان را تقریباً سه یا چهار ورق می‌کرد. روغن خیلی کمی در ماهی‌تابه می‌ریخت و یک لنگه پا با یک چنگال پای گاز می‌ایستاد و مدام فشارشان می‌داد تا روغن‌شان برگردد. بعدها که دقت کردم دیدم همیشه بادمجان‌های مشکی و نرم را انتخاب می‌کند. اگر برای خرید می‌رفت بادمجان را همیشه خودش سوا می‌کرد.

ظاهرا در خوابگاه به غیر از املت و نیمرو، بادمجان هم زیاد سرخ کرده بود. اما سر میوه خریدن همیشه با هم بحث داشتیم. خیلی وقتها موقع خرید میوه کار را به فروشنده می سپرد و مجبور می شدیم کل میوه‌ها را دور بریزیم.

در روزهای اول زندگی، یک روز قیصر رفت خوابگاه و وسایلش را از آن جا آورد. یک حوله آبی بزرگ با دو پیراهن چهارخانه ریز قهوه‌ای و آبی و چمدانی پر از کتاب و خرت‌وپرت های دیگر یادم هست که آورد. حوله را گفت یکی از بچه‌ها که از خوابگاه می‌رفته برایش گذاشته است. پیراهن‌ها را آن قدر شسته بود که حاشیه یقه‌اش رفته بود. البته این دو تا پیراهن لباس بیرونش بودند و این‌ها را بیش‌تر خشک‌شویی می‌داد. برای همین هم تقریبا سالم مانده بودند. بعد از ازدواج هم تا مدتی این دو تا پیراهن را می‌پوشید.

قیصر زیاد اهل خرید کردن نبود. اما مرتب بودن ظاهرش برایش اهمیت داشت. از دوران نوجوانی وسواس عجیبی برای مرتب بودن داشت. خیلی برایش مهم بود که دیگران درباره ظاهرش چه می‌گویند. با همه این‌ها اما وقتی هم برای خرید نمی‌گذاشت. از همان اول خودم برایش لباس می‌خریدم. همه پیراهن‌هایی را که الان در عکس‌ها تنش است من برایش خریده‌ام. اگر خودش انتخاب می‌کرد فقط انگشت می‌گذاشت روی یک پیراهن چهارخانه سفید و مشکی. یا طوسی و آبی. غیر از سفید و مشکی، رنگ‌های ملایم را هم دوست داشت. من برایش ولی رنگ‌های سورمه‌ای، آبی تیره یا قهوه‌ای می‌خریدم. خیلی وقتها هم شاید آن چیزی نبود که صددرصد خوشش بیاید. ولی از ناچاری می‌پوشید. بعضی وقتها هم به شوخی می‌گفت آن رنگی را که به پدرت می‌آید، برای من می‌خری! بعد کم‌کم سلیقه‌هایمان به هم نزدیک شد. دستم آمد که چه رنگ و مدلی دوست دارد. البته قیصر هم سلیقه‌اش در لباس و کفش و... کمی تغییر کرد. خیلی کم پیش می‌آمد با هم خرید برویم. من هم چون خودم دوست نداشتم، هیچ وقت پیراهن سفید و مشکی برایش نخریدم. ولی برای خرید کفش ناچار بود بیاید. قیصر دو سال یک بار ممکن بود کفش بخرد. یک بار کفش حسابی فرسوده شده بود. آن روز هم تصادفی نزدیک چهار راه ولیعصر بودیم و قرار شد برویم کفش بخرد. با آن که کم خرید می‌کرد، اما اهل چانه زدن بود. دوست نداشتم چیزی را گران بخرد. فروشنده هم قیمت خیلی گرانی گفت. من آن قدر ذوقزده شده بودم که حالا بعد از این همه وقت آمده است و دارد کفش می‌خرد، اصرار داشتم حتما کفش را بخرد و دیگر چانه نزدم. اما قیصر آن روز بنا کرده بود به چانه زدن. هر چه چانه زد، فروشنده پایین نیامد. قیصر هم لج کرد و نخرید.

یک وقت‌هایی لج هم می‌کرد و آن وقت‌هایی بود که کلاه‌مان توی هم می‌رفت. یک دوره‌ای هم سر سیگار خیلی با هم جر و بحث کردیم. قیصر عاشق سیگار بود. وقتی می‌نوشت چای و سیگار کنار دستش بود. اصلا این شوخی بین قیصر و دوستانش بود که ما از خواب بیدار می‌شویم، صبحانه می‌خوریم که بعدش سیگار بکشیم. تمام ماه

رمضان‌های دوران مجردی‌اش را تا سحر بیدار بودند و سیگار می‌کشیدند و تلافی روز را که روزه بودند درمی‌آوردند. اگر اشتباه نکنم، چون خودم اهلش نیستم، آن موقع بهمن می‌کشید و این آخری‌ها هم وینستون. در روزهای اول درباره کم کردن سیگار صحبت کرده بودیم و گفته بود کم می‌کنم. آن موقع خیلی برایم جدی نبود. اولش یک جاذبه‌هایی داشت. قیصر هم رعایت می‌کرد و در حضور من کم‌تر می‌کشید. ولی بعد کم‌کم بیشتر شد. سیگار کشیدنش به نظرم یک‌طور خاصی بود. پک اولی که به سیگارش می‌زد، تا دود را بیرون بدهد، من نفسم بند می‌آمد. یک وقت‌هایی هم قورتش می‌داد. بعضی وقت‌ها بحثمان سر همین پک اول بود. می‌گفتم: «تو همه دود را قورت می‌دهی». می‌گفت: «نه، تو متوجه نشدی، بیرون دادم». واقعا هیچ دودی از پک اولش بیرون نمی‌داد. خیلی وحشتناک بود. قیصر فقط قول می‌داد که سیگارش را کم می‌کند اما اصلا کم نمی‌کرد. هر وقت هم بهانه‌ای داشت مثلا می‌گفت: «الان سر پایان‌نامه‌ام نمی‌توانم. تمام که شود کم می‌کنم». پایان‌نامه تمام شد، دیدم باز هم همان آتش است و همان کاسه. وقتی تصادف کردیم، دکتر به قیصر گفت دیگر نباید سیگار بکشد. من به جای این که از مصیبت تصادف ناراحت باشم، از این که باید سیگار را ترک کند، خوشحال بودم. اوایل توصیه دکتر را جدی نگرفت و همیشه سیگار در جیبش بود. نصفه می‌کشید و بقیه‌اش را می‌انداخت دور. یا بیشتر وقت‌ها دیگر خودش سیگار نمی‌خرید و از کسی می‌گرفت. دو سه سالی همین‌طور کج‌دار و مریز پیش رفت. اما بعد از پیوند کلیه و بعد هم دیالیز دیگر مجبور بود سیگار را ترک کند. اصلا دیگر از سیگار بدش آمد. این را خودش می‌گفت. اما افسوس هم می‌خورد. می‌گفت: «دیگر زندگی لذتی ندارد. وقتی نه می‌توانم سیگار بکشم و نه شعر بگویم».

قیصر هیچ‌وقت هیچ مزاحمتی نداشت. به غیر از آن دوره‌ای که آیه تازه به دنیا آمده بود و قیصر درگیر نوشتن پایان‌نامه دکتریش بود، من احساس نکردم که برای نوشتن یا انجام کارهایش احتیاج به حریم خصوصی یا زمان خاصی دارد. حتی بعد از تصادف و مریضی و گرفتاری‌های بی‌شمار بعدش، یادم نمی‌آید دری به نشانه این که قیصر مشغول کار است، بسته شده باشد. اصلا چنین چیزی نداشتیم. همین که در اتاقش نیمه‌باز بود و صدای موسیقی‌ای می‌آمد، می‌فهمیدم مشغول کار است. موسیقی زیاد گوش می‌داد. دویست سیصد تا نوار کاست دارد. بیش‌ترشان موسیقی‌هایی بودند که از دوران جوانی گوش می‌داد. کاست‌ها را مرتب می‌گذاشت و گوش می‌داد. داریوش، شجریان، هایدو و سیمین غانم، گلچین خیلی گوش می‌داد. از جوان‌ها هم سراج و اصفهانی. صدای اصفهانی را خیلی دوست داشت و برای همین هم به او ترانه داد. یک وقت‌هایی با داریوش گریه می‌کرد. یعنی اشک را در چشم‌هایش می‌دیدم. البته این حالت‌ها بیشتر بعد از تصادف بود. وقتی بیماری خیلی آزارش می‌داد. قیصر روزها کار می‌کرد. مخصوصا صبح روزهای تعطیل. یک وقت‌هایی متنی را در مجله شروع کرده بود و در خانه رویش کار می‌کرد. دست‌نویس می‌نوشت. خوش‌خط بود. آن وقت‌ها تایپ نبود. یک وقت‌هایی که مجبور بود یک‌جا بنشیند و یک چیزهایی بشنود، اگر کاغذی زیر دستش بود یا خط می‌نوشت یا نقاشی می‌کرد. فونت تاییبی را با خودکار می‌نوشت. یا با نقطه طرح می‌زد. نقاشی‌اش خوب بود. ولی اصلا راه نمی‌داد تا کسی از او بخواهد طرحی

بکشد. شاید به این دلیل که در دوران دبیرستان مدام بچه‌ها ازش می‌خواستند که به جایشان نقاشی کند. در خاطره‌هایش این را نوشته که هم کلاسی‌هایش مرتب از او خواهش و حتی التماس می‌کردند که به جایشان یا برایشان نقاشی بکشد. یا شاید مدت‌ها بود نقاشی را کنار گذاشته بود و دیگر شعر و نوشتن را ترجیح می‌داد. گاهی وقت‌ها هم طرحی می‌زد. یک بار خودم خواستم. یادم نیست در کدام خانه بودیم. چیز خاصی هم نشد. شبیه من بود اما زیبا نبود. یا شاید انتظار داشتم طرح فوق‌العاده‌ای از آب در بیاید و این‌گونه نشده بود. یا گاهی با آیه نقاشی می‌کرد. اسب، گربه، پرنده. همه چیز را خیلی خوب می‌کشید.

یک دوره‌ای قیصر برای انجام کارهایش به پارک می‌رفت. آن موقع خانه‌مان باغ فیض نزدیک امام‌زاده بود. فلاسک چای را برمی‌داشت و می‌رفت پارک می‌خک که نزدیک تیراژه بود. یک وقت‌هایی لقمه نان و پنیری هم می‌دادم که اگر کارش طول کشید گرسنه نماند. یا از تنقلات بیرون و کیوسک کنار پارک نخورد. بعد از ماجرای تصادف‌مان بود و آیه چهار پنج سال داشت. یکی از کارها بازبینی مهمان ماه دفتر شعر جوان بود مثلاً. خیلی وقت پیش متن گفت و گو را به قیصر داده بودند تا آن را بازبینی و آماده چاپ کند. اما قیصر این قدر کار داشت که وقت نکرده بود آن را بخواند. روزهای دیگر شعرهایی را که نیمه‌تمام بود یا شروع کرده بود می‌رفت که تمام کند. دستور زبان عشق را هم همین‌طور تمام کرد. با رفت‌وآمدها و تلفن و تلویزیون و شلوغی آیه نمی‌شد خیلی در خانه کار کرد.

آیه در مجیدیه به دنیا آمد. در یکی از آن خانه‌های دراز و باریک اجاره‌ای. ما خیلی منتظر آیه نبودیم و باید کارهایی شبیه درمان انجام می‌دادیم. اما یک دفعه سروکله آیه پیدا شد. چهار سال از ازدواج ما می‌گذشت که من باردار شدم. ماه سوم یا چهارم بارداری بود که از آن خانه به واحد روبه‌رویی‌اش اثاث‌کشی کردیم. خانه دوم اوضاع بهتری داشت. صاحب‌خانه البته از دوستان عزیز و فرهنگی و بسیار محترم ما بود. خانه جدید کمی بزرگ تر بود و پذیرایی شمالی و دنجی داشت. نشیمن و اتاق خواب کوچک هم طرف دیگر خانه بود. قیصر آن موقع درگیر نوشتن پایان‌نامه دکتریش بود. بساط نوشتنش را در همان پذیرایی که کتابخانه هم آن جا بود پهن کرده بود. من و آیه هم در اتاق این طرف خانه بودیم. آیه شب‌ها کم می‌خوابید و به جایش روزها در خواب بود. در این مدت من و قیصر خیلی کم هم‌دیگر را می‌دیدیم. هیچ کاری هم با آن وضعیت فیزیکی خانه نمی‌توانستیم انجام دهیم. رفت و آمدها هم زیاد بود. از شمال و جنوب. دوستان هم مدام می‌آمدند و کارها و درس‌هایمان هم سر جایش بود و من هم باید از پایان‌نامه‌ام دفاع می‌کردم.

بعد از تولد آیه، یک دوره خیلی کوتاه، افسردگی بعد از زایمان داشتم. خیلی دوره طولانی‌ای نبود. این دوره را من به تنهایی گذراندم و نقش قیصر در گذراندن آن خیلی کم بود. با آمدن آیه دیگر آن وقت‌هایی که تنها خودمان

بودیم و از کوچک‌ترین اضطراب و دلخوری هم سرسری نمی‌گذشتیم تمام شده بود. آن روزها احساس می‌کردم قیصر توجه چندانی به من ندارد و در عوض تمام توجه او متوجه این موجود تازه به دنیا آمده است. شاید هم آن قدر گرفتار کار و درس و مشغله‌های روزمره بود که اصلاً فرصت توجه به من آن‌طور که من توقع داشتم دست نمی‌داد. یک وقت‌هایی حتی ممکن بود ساعت‌ها در اتاقم خیلی بی‌سروصدا و آرام گریه کنم. ولی قیصر به روی خودش نمی‌آورد یا اصلاً متوجه نمی‌شد. الان باید خودش باشد تا بپرسم اصلاً متوجه آن حس من در آن روزها شده بود یا نه؟ البته من بعدها که یادداشت‌های آن روزهایش را خواندم فهمیدم که او هم در آن روزها درگیر عوامل احساسی و عاطفی عجیبی شده بود. بعد از تولد آیه و به خاطر پدر شدنش، یک اتفاق‌هایی در درونش افتاده بود. قیصر با تولد آیه یک باره پرتاب شده بود به سی‌وچند سال پیش به دنیای اسرارآمیز کودکی خودش و دوباره متولد شده بود. شاید حتی مادر شدن من که کودکی مثل کودکی خودش را در آغوش دارد او را بیشتر به یاد مادرش انداخته بود. به یاد همان لحظه‌های گم شده و اسرارآمیز کودکی‌اش. و همه این‌ها در آن همه مشغله‌های ناگزیر آن روزها، بیشتر بی‌تابش کرده بود. قیصر شاعر بود و طبیعی بود که این اتفاق‌های متفاوت در روح و احساسش هر بار بیفتد. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. به نظرم خیلی طبیعی است. همان‌طور که افسردگی بعد از زایمان من طبیعی بود.

قیصر سه‌وونیم یا چهارونیم ساله بود که مادرش فوت می‌کند. بعدها دیگر کسی درباره تاریخ دقیق یا علت فوت مادر حرفی نمی‌زند. برای خود قیصر هم همیشه سؤال بود که چند سالش بوده که مادرش را از دست داده است. یک دختر و پسر بزرگ‌تر از قیصر بودند و مادرش سر یک بچه دیگر حامله بوده که با یک آمپول اشتباه فوت می‌کند. قیصر تصویر گنگی از مادر دارد. این که او را می‌برند دکتر و زنده از شهر بر نمی‌گردد. بعد از فوت مادر، پدر با دختری از اقوام نزدیک ازدواج می‌کند. آن زن هم فروتنانه قیصر و خواهر و برادرهایش را بزرگ می‌کند و تنها هشت سال بعد فرزند اولش را به دنیا می‌آورد. کسی درباره مادر با قیصر حرف نمی‌زند. پدر درباره این موضوع حساسیت زیادی دارد. مادر تبدیل به تابو شده بود و هیچ‌کس درباره‌اش با قیصر حرفی نمی‌زد. می‌گفتند اصلاً درباره‌اش حرف نزنیم و به خاطر نیاوریم تا بچه‌ها مخصوصاً او که کوچک‌ترین است ناراحت نشود. اما قیصر در یادداشت‌هایش نوشته که این ابهام بیش‌تر ناراحتش می‌کرد. کنج‌کاوی درباره مادر، همین‌طور بی‌پاسخ در قیصر باقی مانده بود. قیصر هم در جواب همه سؤال‌هایش، شروع می‌کند به خیال‌بافی. در بعضی یادداشت‌هایش می‌نویسد ممکن است من به این دلیل از این رنگ خوشم می‌آید که شاید رنگ دامن مادرم بوده باشد. یا این عطر ممکن است عطر لباس مادرم باشد. قیصر می‌دانست که دیگران از روی محبت نمی‌خواهند درباره مادر با او صحبت کنند. برای همین هم دهانش بسته شده بود و دیگر نمی‌توانست سؤالی بپرسد یا حرفی بزند.

قیصر آدم کم حرفی بود. خیلی حساب شده و سنجیده حرف می زد. به حرف کشیدنش یک شگردی می خواست. برخلاف آن اوایل که قیصر حرف می زد و من شنونده بودم، حالا من افتاده بودم روی دور. فکر نمی کنم هیچ زنی به اندازه من در زندگی مشترک این قدر با همسرش حرف زده باشد. انگار قیصر حرف هایش را زده بود و دیگر شنونده بود. فقط می شنید و با سر تایید می کرد. من کم حرفی قیصر را پذیرفته بودم. ولی گاهی این سؤال برای بقیه پیش می آمد که چرا این آدم حرف نمی زند؟ از چیزی ناراحت است؟ آیا از من خوشش نمی آید؟ این طور وقت ها من باید نقش واسطه را بازی می کردم تا حرف مشترکی پیش بیاید. قیصر کم حرف بود، اما هم صحبت خیلی خوبی بود. ممکن بود چند جمله بیش تر نگوید. ولی خیلی خوب گوش می داد و مدام با سر تایید می کرد. این تاییدها طرف مقابلش را تشویق می کرد تا حرف بزند. شاید به خاطر همین خصوصیتش بود که خیلی ها از خواهر و برادر تا دوستان و همکاران و دانشجویان مدام با او در ارتباط بودند. متاسفانه یا خوشبختانه قیصر برای اطرافیانش خیلی وقت می گذاشت.

قیصر سه خواهر کوچک تر از خودش دارد. یکی از خواهرهایش ناشنوا است و ارتباط عاطفی شدیدی بینشان بود. یک کتاب خیلی کوچک و کم حجم هم خطاب به او نوشت به اسم گفت و گوهای بی گفت و گو. خواهر کوچک ترش برای دانشگاه به تهران آمد و همین جا درسش را خواند. قیصر با پدرش هم خیلی در ارتباط بود و چون حساسیت های پدر را خوب می شناخت خیلی طرف مشورت او بود. ممکن بود در سال دو یا سه بار بیش تر هم دیگر را نبینند. ولی در جزئی ترین اتفاقات زندگی با قیصر مشورت می کرد.

البته این طور هم نبود که هرچه قیصر می گفت همان کار را بکنند. ممکن بود کسی ساعت ها وقتش را بگیرد و در آخر کار خودش را بکنند. از بیرون که نگاه می کنم، می بینم خیلی برای خیلی ها وقت گذاشت اما من حتی در خلوت ترین لحظات هم نشنیدم قیصر یک کلمه شکایت کند. ممکن بود گله خیلی کوتاه شنیده باشم. یک جمله شبیه این که گرفتاری ها زیاد شده و وقت، کم است و به کارهایم نمی رسم. آن هم در سال های آخر که دیگر توان فیزیکی برایش نمانده بود و کارهای خودش روی زمین مانده بود. روی قیصر فشار بود و هر لحظه با این فشارها زندگی می کرد. فشار نبود. زندگی اش همین بود. در صحبت های قبل از ازدواج مان یک بار گفت مرغی که انجیر می خورد نوکش کج است. زندگی با شخصیتی مثل قیصر یک شرایطی داشت که ممکن بود در زندگی با یک آدم عادی آن شرایط نباشد. و خب آن زندگی هم این زندگی نبود. یک زندگی عادی بود با یک آدم معمولی.

قیصر آدم معمولی نبود. او با تخیلش به ریزترین و بی اهمیت ترین اتفاق ها فکر می کرد. مدام نگران بود که این رفتار یا این حرف، بعدها چه مسئله ای درست می کند. خیلی وقت ها می گفتم تو چرا این قدر حساسیت به خرج می دهی. اما این حد از حساس بودن ویژگی این آدم ها است و دنیا را این طور می بینند. اصلا همین حساسیت ها شعر و داستان تولید می کند. ممکن است هیچ زنی تحمل نکند که همسرش همه وقت های خالی اش را برای دیگران بگذارد. آن هم وقت های خالی اندکش را که خیلی هم کمیاست! من سعی می کردم خام برخورد نکنم.

خودم را کنار می‌کشیدم تا باری روی دوشش نباشم. سعی می‌کردم از بیرون و از چند سال بعد به زندگی مان نگاه کنم. این معرفت را قیصر به من داد. از این که این قدر خودم را کنار کشیدم شاکی نیستم. افسوس نمی‌خورم که چرا آن روز آن حرف را زدم یا آن کار را نکردم. ولی دل‌تنگش هستم و دل‌تنگی‌ام نهایت ندارد. همیشه به او فکر می‌کنم. نه این که وقت خاصی فکر کنم. من هر لحظه به قیصر فکر می‌کنم. هر چند می‌دانم که یک ثانیۀ بودن او و بودن با او با هزارسال فکر کردن من برابر نیست. اما از فکر کردن به قیصر خسته نمی‌شوم.

من از خستگی قیصر خسته می‌شدم. یک وقت‌هایی مجبور بود بلندبلند فکر کند. وقتی تلفن را قطع می‌کرد. یا وقتی مهمانش می‌رفت. من سعی می‌کردم از زاویۀ خودم ناراحتی‌اش را کم کنم. راهی را که به ذهنم می‌رسید می‌گفتم. همیشه حرفم را می‌زدم. این حرف ممکن بود کمک کند یا باعث شود یک طور دیگری به مسئله نگاه کند. به‌رحال تحمل خیلی از ماجراها برای من راحت‌تر بود. شش هفت سال از او جوان‌تر بودم. جسم قیصر بعد از تصادف به شدت آسیب دیده بود و از لحاظ فیزیکی دیگر توان سابق را نداشت. الان که فکر می‌کنم، می‌فهمم قیصر نمی‌توانست غیر از این باشد. دقیقا حکایت او حکایت مرگی است که انجیر می‌خورد و نوکش کج است. قیصر همیشه خیلی آن طرف‌تر را می‌دید، اما هیچ‌وقت حال را از دست نداد. هوش و حواسش از همه ما بیش‌تر جمع بود. همیشه حاضر جواب بود. این طور نبود که چون جلوتر را می‌دید، مانع این شود که در حال زندگی کند. قبل از این که با او آشنا شوم فکر می‌کردم ذهن شاعرها مدام درگیر شعر و قافیه و مضمون است. یا خواسته‌های غیرمعقول دارند. اما این آدم آن قدر رفتارش عاقلانه بود که اصلا گاهی فراموش می‌کردم او شاعر هم است. قیصر هیچ رفتاری نداشت که حتی آدم ایرادگیر و منتقدی مثل من بگوید چرا این کار را کرد. یا چرا این حرف را زد.

ارتباطی که قیصر با آیه داشت در هیچ پدری در اطرافیانم ندیدم. هیچ‌وقت آیه برایش تکراری نشد. نسبت به آیه ذوق‌زده بود و محبتش نهایت نداشت. کوچک‌تر که بود مدام قربان صدقه‌اش می‌رفت و اسمش را صدا می‌زد. حتی اگر می‌خواست تشر بزند می‌گفت: «بابایی، عزیزکم این کار را نکن.» می‌گفتم: «این طور که تو قربان صدقه‌اش می‌روی که او به حرف تو گوش نمی‌کند.» یک دوره‌ای قیصر صبح‌ها آیه را می‌برد مهد و من بعدازظهرها که از مدرسه برمی‌گشتم می‌رفتم سراغش. آیه زیر دو سالش بود. موقع جدا شدن این قدر گریه می‌کرد که قیصر می‌گفت تا ظهر در مجله حالش گرفته است. نفسش به نفس آیه بند بود. اما تصادف همه چیز را به هم زد. قیصر که نمی‌توانست یک لحظه به آیه بی‌توجه باشد، یک روز گفت این بچه را بگو این قدر سروصدا نکند. قیصر بعد از دو سه ماه از بیمارستان مرخص شده بود و یک دوره‌ای تحمل صدای آیه را هم نداشت. آن موقع ما هنوز داغ بودیم و باورمان نشده بود چه بلایی سرمان آمده. نمی‌دانستیم چه فاجعۀ دردناکی در حال اتفاق افتادن است.

در خانۀ باغ فیض بودیم که تصادف کردیم. دو سال بعد از تولد آیه هنوز در خانۀ مجیدیه اجاره‌نشین بودیم. من اصرار داشتم حتما خانۀ بخریم. قیصر اما خیلی موافق نبود. پولی هم در حسابش نبود که روی آن حساب کنیم. معمولا من با حقوق قیصر خرج می‌کردم. مرتب می‌گفت ولخرجی نکن. می‌گفت همین وسایلی که داریم خوب

است و بی خود وقتمان را برای خرید کردن و خرج کردن تلف نکنیم. می‌گفت به کارهایمان برسیم. به خواندن‌ها و نوشتن‌هایمان. ولی یادم است وقتی قرار شد قفسه کتابخانه بخرم مخالفتی نکرد. اما همین که می‌خواستیم مبل یا میزی بخرم می‌گفت چه قدر تیر و تخته می‌خری. برای خرید خانه هم من خیلی اصرار کردم. پولمان کم بود و به سختی می‌توانستیم هفت میلیون جور کنیم. قیصر می‌گفت چون ما نمی‌توانیم با این پول خانه بخریم، پس بهتر است از خیرش بگذریم یا فعلاً نباید اقدام کنیم. من می‌گفتم هیچ‌وقت هیچ‌کس پول صددرصد خانه را ندارد. قیصر اما ساز مخالف می‌زد. می‌گفت من نه می‌توانم به کسی مقروض باشم و نه می‌توانم دنبال وام بروم. اما من گفتم ما باید قدم اولش را برداریم. من یک سال دنبال خانه گشتم. آخرش یکی از دوستان‌مان که خواهرش دانشجوی قیصر بود، گفت طبقه پایین خانه‌شان در باغ‌فیض خالی است. رفتم آن‌جا را دیدم و خوشم آمد. مجتمع مخابرات بود. یک بار هم با قیصر رفتیم دید. قیمت خانه یازده میلیون تومان بود و ما سه میلیون کم داشتیم. بانک مسکن پول گذاشته بودیم و یک‌ونیم میلیون از آن‌جا وام گرفتیم. یادم نیست یک‌ونیم میلیون دیگر چه‌طور جور شد. من این خانه را خیلی دوست داشتم. برعکس دو خانه قبلی که شکل مستطیل درازی داشت، خانه مربع و دلبازی بود. من و قیصر و آیه روزهای خوبی را در این خانه شروع کردیم اما خیلی خیلی کوتاه. فقط شش ماه. تا این که آن تصادف وحشتناک اتفاق افتاد. و بعد دیگر حالمان در آن خانه خوب نبود. می‌گفتند چشمتان کرده‌اند. می‌گفتند چرا یخچال نو خریدید می‌گفتند هر روز که وسیله‌ای نو از در این خانه وارد می‌شود چشم‌هایی دنبالش است... می‌دانستم همه این‌ها حرف است و حقیقت ندارد! اما همه چیز عوض شده بود. چند سال بعد از تصادف، خانه باغ‌فیض را فروختیم و رفتیم آپارتمانی در گیشا. خانه‌ای بزرگتر که کتاب‌ها و اسباب بازی‌ها و مهمان‌ها در آن جا داشته باشند. حال قیصر در این خانه هیچ خوب نبود. دیالیز و بیماری قلبی توان جسمی‌اش را خیلی کم کرده بود. این قیصر را هیچ‌وقت در خواب‌هایم نمی‌بینم. قیصر در خواب‌هایم همیشه سر حال است. ممکن است از مسئله‌ای ناراحت باشد، اما حالش خوب است. همین چند شب پیش دوباره خوابش را دیدیم. در یک سفیدی بی‌پایان منتظر بود تا سوار ماشینی بشود و برود. حرفی نزدیم. چیزی هم نپرسیدیم.

هیچ‌وقت از قیصر نپرسیدم وقتی تو رفتی من چه کار کنم. یادم نمی‌آید حتی در خواب‌هایم هم این را از قیصر پرسیده باشم. شاید خیلی خوب بود اگر می‌پرسیدم. ولی وقتی در حال زندگی کردن هستی، این جمله که وقتی تو رفتی من چه کنم اصلاً سر زبان نمی‌آید. نباید که بیاید. یک خط قرمز یا یک فکر ممنوعه است. هرطور که نگاه کنی، به‌هردلیلی اصلاً سر زبان نمی‌آید. شاید قیصر یک وقتی از ذهنش گذشته باشد که وقتی من نباشم زیبا و آیه چه کار می‌کنند. یا چه کار باید بکنند. اما هیچ‌وقت به زبان نیاورد. شاید خوب بود اگر من می‌پرسیدم یا او می‌گفت. اما من نپرسیدم. نمی‌توانستم پرسیم. سه سال بعد از فوت قیصر خانه گیشا را فروختم. می‌خواستند آن‌جا را بکوبند و بسازند. باید یک بار اثاث‌کشی می‌کردیم به خانه دیگری تا آن‌جا ساخته شود و بعد دوباره جابه‌جا شویم. من هم حوصله این جابه‌جایی‌ها را نداشتم. آن‌جا را فروختم و آمدم این‌جا؛ من و آیه تنهایی.

شب عید بود. آخر اسفند ۷۷. هوا خیلی سرد بود و قیصر در سرما گاهی لرز می‌کرد. آن شب بارانی هم در اتوبوس لرز کرد برای همین تا از اتوبوس پیاده شدیم در اولین ماشینی که عازم بود سوار شدیم. شاید اگر بلیط اتوبوس خراب شده‌مان تا لاهیجان نبود، یا شاید اگر اولین ماشینی را که به سمت رودسر می‌رفت سوار نمی‌شدیم، آن اتفاق وحشتناک نمی‌افتاد. من و آیه عقب نشسته بودیم. آن موقع دو مسافر جلو سوار می‌کردند. قیصر هم با آن قد بلندش بین راننده و یک نفر دیگر نشست. در جاده لاهیجان به لنگرود بودیم و جاده لغزنده و بارانی بود. راننده نیسانی پر از پرتقال که از روبه‌رو می‌آمد خواب‌آلود بود یا جاده لغزنده و پیچید جلوی ما. تصادف خیلی وحشتناکی بود. من و آیه پرت شدیم زیر صندلی. صندلی‌های جلو هم رفتند داخل شیشه. شیشه در سر قیصر خرد شد و کاپوت ماشین هم باعث در رفتگی و شکستگی لگن و پارگی طحال و بخشی از روده شد. آیه در بغلم بود، اما این قدر دستم بی‌حس بود که نمی‌توانستم جمعش کنم. قیصر در این وضعیت و بیهوش جلوی چشمم سرش به جلو خم شده بود. نمی‌توانستم کاری کنم یا حتی از جایم تکان بخورم. اول من و آیه را از ماشین بیرون کشیدند. ما را سوار آمبولانس کردند و به بیمارستان لنگرود بردند. گفتند آن‌هایی را که ضربه مغزی و بی‌هوش شده‌اند، باید ببریم بیمارستان رشت. من در راه بیمارستان آن قدر بی‌قراری کردم تا آقایی که در آمبولانس بود پی‌گیری کرد و گفت قیصر را بردند اورژانس بیمارستان رشت. قیصر این راه را خودش تنهایی رفت. بدون من و آیه. تا در اورژانس رشت به او برسیم، مردم و زنده شدم.

پدرم که قیصر را همان صبح زود در بیمارستان پورسینای رشت می‌بیند می‌گوید قیصر از دست رفته بود. رنگ به صورت نداشت و بی‌هوش روی تخت بیمارستان افتاده بود. موهای بلند و لباسش غرق خون بود. اولین جراحی را در اورژانس بیمارستان رشت انجام دادند. طحالش پاره شده بود و همان‌جا علی‌رغم میل من او را به اتاق عمل بردند. می‌خواستیم به تهران منتقل شود اما اجازه ندادند. همه بدبختی‌های ما هم از همین جراحی اورژانسی شروع شد. به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده بود هوشیاری کامل نداشت و در شرایط وحشتناک بیمارستان که اصلاً بیمارستان خوبی نبود ریه‌اش عفونت کرد. قیصر در آن شرایط نمی‌توانست از خودش مراقبت کند. آن هم در وضعیتی که او را با گان‌اتاق عمل از حیاط بیمارستان و زیر باران می‌بردند آن طرف بیمارستان تا از ریه‌اش عکس بگیرند.

وضعیت قیصر و آن بیمارستان خیلی وحشتناک بود. من پام شکسته بود. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. در بیمارستان رشت گفتند باید جراحی پلاتین بگذارم. دو سه شب تحمل کردم اما بعد ناچار شدم عمل را همان رشت البته در بیمارستانی دیگر انجام دهم. نمی‌دانم آن روزها چه طور در رخت‌خواب افتاده بودم. افسوس بزرگ من این است که در این ماجرا پام شکست. اگر پام شکسته بود نمی‌گذاشتم قیصر یک روز هم در آن بیمارستان بماند. ولی نمی‌توانستم هیچ کاری کنم و از جایم تکان بخورم. این بزرگ‌ترین حسرت من است. ای کاش دستم

می شکست. سرم می شکست. اما می توانستم بدوم و کارهای بیمارستان را انجام دهم. قیصر یک هفته آن جا بود و همه بدبختی‌ها و مصیبت‌های ما از این یک هفته شروع شد. روز هفتم یا هشتم عید قیصر را آوردند تهران و در بیمارستان خاتم‌الانبیاء بستری شد. با ضربه و خونریزی سر و پیشانی حافظه کوتاه مدتش به هم ریخته بود. بعد از سیزده روز اسم من و آیه را به زبان آورد. گفت زیبا و آیه کجا هستند. ما شمال بودیم و با هواپیما آمدیم تهران. من با عصا راه می‌رفتم. یک وقت‌هایی هم می‌گذاشتمش کنار. اوضاع قیصر اما فاجعه بود. لگنش در رفته بود و به پایش وزنه وصل کرده بودند. ریه‌اش عفونت کرده بود. از پشت سر ریه را سوراخ کرده بودند تا عفونت را خارج کنند. زانویش در رفته بود و برای جا انداختن آن باید می‌رفت اتاق عمل. تبش پایین نمی‌آمد. عمل طحالش آلودگی داشت و چسبندگی پیدا کرده بود. دکترها با هم در حال جنگیدن بودند که چه کسی زودتر قیصر را به اتاق عمل ببرد. پدرش شبانه روز بالای سرش بود. همه کلافه شده بودیم. آن موقع هنوز نشانه‌هایی از نارسایی کلیه وجود نداشت. من بین اتاق‌های بیمارستان مدام در حال رفت و آمد بودم. دکتر اورتوپدی که بالای سر قیصر بود، گفت: «خانم عصا را کنار نگذار اگر از پایت کار بکشی پلاتینت می‌شکند». دقیقاً شب همان روزی که دکتر این اخطار را داد، دیدم پایم دوباره به حال و روز اولش برگشته است. روز بعد رفتم بیمارستان خاتم و دکتر گفت باید دوباره عمل شوم. همان جا مرا بردند اتاق عمل. قیصر را با ویلچر آوردند دیدنم. بی‌اندازه ناراحت بود. جان حرف زدن نداشت. یاد نمی‌آید حرفی بین مان رد و بدل شده باشد. افسرده‌تر از آن بودیم که سخنی بگوییم. فقط سرش را تکان داد. همان روز مجبور شدند قیصر را هم دوباره به اتاق عمل ببرند.

تا سه ماه بعد از تصادف، قیصر سیزده بار به اتاق عمل رفته بود. برای درآوردن استخوان لگن. برای جا انداختنش. برای جا انداختن زانو. دو بار برای سرش. برای طحالش. یک بار هم برای سوراخ کردن ریه‌اش. آن موقع می‌گفتم این روزها می‌گذرد و اوضاع بهتر می‌شود. نمی‌دانستم که تازه دردهای جدید در حال ریشه دواندن است. هفت هشت ماه بعد از تصادف مشکلاتی در کلیه‌اش پیش آمد. یک متخصص کلیه از طرف دکترهایی که می‌رفتیم به ما معرفی کردند. خانم دکتر خوش‌اخلاقی بود. سابقه تصادف داشت و اتفاق وحشتناکی مثل ما را از سر گذرانده بود. حس مشترک زیادی داشتیم و خیلی به هم نزدیک شدیم. دیگر او شد دکتر کلیه قیصر. بعد که مسئله کلیه حادث‌تر شد به توصیه او قیصر را بردم بیمارستان امام حسین. به آن خانم دکتر اعتماد داشتیم. اما بیمارستان دست کمی از غسال‌خانه نداشت. این هم یکی دیگر از حسرت‌هایم است که چرا قیصر را بردیم آن جا. قیصر را با فشار بیست و چهار و بی‌هوش بردم اورژانس بیمارستان. چهارشنبه یا پنج‌شنبه بود. رزیدنت‌ها مدام می‌آمدند و گزارش می‌گرفتند. اما دکتری بالای سر قیصر نمی‌آمد. یک کمک بهیار بود که تلفنی از دکتر راهنمایی می‌گرفت. چند بار یک آمپول خاصی را به قیصر تزریق کردند. اما فایده نداشت. فشار بیست و چهار پایین نمی‌آمد. قیصر در حالت بی‌هوشی بود. صدایش که می‌کردم فقط سرش را تکان می‌داد. چشم‌هایش را نمی‌توانست باز کند. دوشب یا بیشتر

طول کشید تا دکتر بالای سر قیصر بیاید. اگر امیدی وجود داشت که بشود کلیه ها را نجات داد، در همان دو سه شب از بین رفت.

بعد از دو شب که دکتر آمد، به ذهنش رسید ممکن است مشکل التهاب مخچه و قطع جریان مایع مغزی باشد. و دستور ام. آر. آی داد و مشاوره متخصص مغز و اعصاب را درخواست کرد. برادرم از شمال آمده بود. همان شب زنگ زد به آقای خلیلی و دیگران و گفت اگر می‌خواهید قیصر را زنده ببینید باید همین امشب از این بیمارستان او را ببرید. دقیقاً همین‌طور گفت. آن‌روز برای ام. آر. آی باید قیصر را از آن بیمارستان بیرون می‌بردیم. ما هم دیگر قیصر رابه آن جا برنگردانیدیم. در واقع از آن بیمارستان قیصر را دزدیدیم و در بیمارستان دی بستری کردیم. هنوز آن قدر فشارش بالا بود که اجازه نمی‌داد او را وارد دستگاه کنند و مدام سرش را بلند می‌کرد و نمی‌شد که ام. آر. آی انجام شود. رفتم بالای سرش و کمی با قیصر حرف زدم به سختی آرام گرفت. دکتر گفت اگر همین امشب نرود اتاق عمل و شنت مغزی نگذارد، تمام می‌کند. من نگران کلیه بودم. ولی دکتر گفت کلیه الان اصلاً اهمیت ندارد. بدون کلیه هم می‌تواند زندگی کند. دکتر به همین راحتی این را می‌گفت اما می‌دانستم به این راحتی نیست. آن شب عمل سر با موفقیت انجام شد. اما عمل بسیار سنگینی بود.

دو سال بعد هم عمل پیوند کلیه انجام شد. ولی شش ماه بعد کلیه پس زد و قیصر در پروسه دیالیز افتاد. نمی‌خواست هر روز برود دیالیز و سواخ سوراخ شود. ولی نمی‌توانست نه بگوید. نمی‌توانست به این همه درد، شکنجه و فشار نه بگوید. گاهی از سر درد به شوخی می‌گفت کاش می‌شد به دنیا بگویم نگهدار می‌خواهم پیاده شوم! دیگر این بخشی از جبر مطلق زندگی بود. زندگی در شبی افتاده بود که مدام تندتر می‌شد. از آن طرف برای خودمان دل خوشی‌های کوچک و بزرگ درست کرده بودیم. این‌طور فکر می‌کردیم این مشکلات کم خواهد شد و قیصر برای پیوند دوباره کلیه آماده می‌شود. اما واقعیت چیز دیگری بود.

واقعیت این بود که ما با مرگ زندگی می‌کردیم. هر لحظه منتظرش بودیم ولی سعی می‌کردیم انکارش کنیم. یا فراموشش کنیم. این پارادوکسی بود که پذیرفته بودیم. پارادوکسی که در آن زندگی می‌کردیم. هیچ‌کدام از دو طرفش دست ما نبود. انتهایش هم برای ما مبهم بود. ما منتظر معجزه بودیم و هیچ‌وقت درباره آخر این پارادوکس حرف نزدیم. اصلاً دل‌مان نمی‌آمد به آخرش فکر کنیم. شاید بعضی وقت‌ها ممکن بود خیلی غیرمستقیم درباره آخر همه چیز حرف بزنیم. ولی خیلی غیرمستقیم. ممکن بود همان موقع که خیلی غیرمستقیم درباره آخر این ماجرا حرف می‌زدیم، هرکدام‌مان جداگانه به آن لحظه نهایی فکر کنیم. اما آن را با هم درمیان نمی‌گذاشتیم. چون هیچ‌وقت نمی‌خواستیم رسیدن به آخر را بپذیریم.

آخرش دست ما نبود. آبان بود. سه‌شنبه. سال ۸۶. قیصر را مثل دفعه‌های قبل در حال بی‌هوشی بردیم بیمارستان. اما این بار ساعت سه صبح همه چیز تمام شد. تمام نشد. برای من تمام نشد. قیصر برای من تمام شدنی نیست. همیشه به قیصر فکر می‌کنم. همیشه و نه هیچ‌وقت خاصی. انگار که هست. می‌دانم که نیست. اما هست. برای من هست. چه بخوایم و چه نخواهیم قیصر با من است. و من هم با او هستم. ما شش هفت سال بیش‌تر زندگی نرمال نداشتیم. هرطور بود خوب بود. اما نشد به یک دوره پایدار برسیم. همه‌اش دوره‌های گذرا بود. بعد هم که همه چیز سخت‌تر شد. از کنترل‌مان خارج شد. انگار قرار بود زندگی همین‌طور پیش برود و هیچ چیزی هم نتواند مسیرش را عوض کند. زندگی همین باشد که من حالا مدام دفتر خاطرات و شعرهای قیصر را ورق بزنم؛ مدام بروم اول و بیایم آخر. همین باشد که خوابش را ببینم و در خواب‌هایم با هم حرف بزنیم و زندگی کنیم. این همان توصیه مادرانه‌ای است که می‌گویم این‌طور زندگی نکنید. این‌طور عاشق نشوید. چون نمی‌شود یک چیزهایی را از زندگی کنار گذاشت. نمی‌شود گفت آن زندگی بسته شد و حالا بروم یک زندگی دیگر را شروع کنم. نمی‌شود. نمی‌خواهیم که بشود. نمی‌خواهیم آن زندگی را ببندیم. فکر می‌کنم که قیصر زنده است و قرار است بعد از این هم باشد.

- منبع: مجله داستان همشهری، شماره پیاپی شصت و پنجم، سال ششم، اردیبهشت ۱۳۹۵.